



تاریخ تاراج

۳۴

مصطفی گلپاری

خلاصه شماره های پیش:

چنین گفت تاریخ: دوستان افسانه نویسم! برای شما ناز نیاں تا آنجا گفتم که بیژن و منیژه به بزم نشستند و چون بیژن خواست به ایران باز گردد، دایه منیژه به او داری خواب نوشتند و بیژن بیهوش را به کاخ منیژه برد. سپس افراسیاب از این داستان آگاه شد و بیژن را به چاه انداخت. رستم در جامه بازرگانان به توران رفت و کرد. این قصه را کوتاه کرده ام تا به داستان نبرد رستم و اسفندیار بپردازم و پس از آن از مرگ رستم بگویم آنگاه به این بخش از داستان پیشدانیان پایان بخشیم تا تاریخ ماها و هخامنشیان و دیگران را آغاز کنم... اما چون از این شماره تا شماره دیگر نزدیک به یک ماه فاصله هست، در این هفته قصه ای تک شماره ای از اسفندیار می گویم و داستان رزم او را با رستم سال آینده برای شما خواهم گفت.

* اسفندیار کیست؟

گفتم که مادر اشیل او را در رودی مقدس شست و چون پاشنه باهاش در دست مادرش بود، پاشنه هایش رو بین نشدند. زیگفرید نیز هنگام کشتن از دانه های جادویی، تن خود را در خون اژدها شست تا تنش رو بین شود ولی همان هنگام برگی بر پشت زیگفرید افتاد و خون اژدها به آن بخش از پشت زیگفرید رسید و رو بین نشد. کسی که داستان رو بین تن شدن این دو پهلوان را می شنود، پی می برد که داستانی سست است زیرا هیچ مادری پاشنه نوزادش را نمی گیرد و او را واژگونه به رودی فرو نمی کند. هیچ برگی نیز نمی تواند جلو رسیدن خون را به پشت کسی بگیرد ولی داستان رو بین شدن اسفندیار ایرانی زیباتر است:

مادرش به فرموده اشوزرتشت، او را در آب انار بهشتی شست و اسفندیار چشمش را بست و آب انار به چشمش نرسید و همه جایش رو بین شد جز چشمش که این خود نمادی است از انسان: آدمیزاد از چشم آسیب می بیند. چشم است که می بیند و سوسه می شود که بخوهد...

اسفندیار، فرزند کی گشتاسب است. این گشتاسب، همان کسی است که زرتشت در روزگار پدرش لهراسب، اوستار آورد. لهراسب، پادشاهی را به گشتاسب داد و به پرستشگاهی رفت، سپس چون تورانیان یکتا پرست نشدند و میتر پرست بودند، میان ایرانیان و تورانیان جنگ شد و لهراسب به دست ارجاسب کشته شد. گشتاسب به جنگ ارجاسب رفت ولی شکست خورد و دخترانش به آفرید و همای، گرفتار ارجاسب شدند. روزگاری گذشت و گشتاسب به اسفندیار گفت:

اگر خواهرانت را از دست تورانیان رها کنی، من که دیگر پیر شده ام، تاج و تخت شاهی را به تو خواهم داد. اسفندیار گفت: ای پدر ارجمند! تا کنون بارها مرا به جنگ های دشواری فرستاده ای و گفته ای اگر پیروز شوم، مرا شاهنشاه ایران خواهی کرد ولی چنین نکرده ای. گشتاسب گفت: این بار راست می گویم. برو و خواهرانت را آزاد کن و بیا تا تاج را به تو بسپارم. اسفندیار این داستان را به مادرش کنایون گفت و رفت.

راهی که او در پیش گرفت، بسیار دشوار و پرهراس بود. او با مردی به نام گرگسار، از راه بلخ به سوی توران رفت و نخست، دو گرگ و دو شیر جادویی را کشت آنگاه

از جفت و بچه هایش می ترسانی؟ بیش از این بیهوده گویی نکن و بگو برای رسیدن به ارجاسب تورانی و آزاد کردن خواهرانم دیگر چه باید بکنم؟ گرگسار گفت: کار دشواری نمانده است. از جایی که بسیار سرد و پر برف است، می گذریم و به آن سوی رودی خروشان می رویم، سپس باید به دژی بروی که ارجاسب و خواهرانت آنجایند.

* آزادی خواهران اسفندیار

باری... اسفندیار از سرزمین سرد گذشت و به رودی رسید که چون دریا بود. گرگسار گفت: اینک با اسب خویش به درون این رود برو. اسفندیار رفت و ناگاه پیش پایش مردابی بزرگ پدید آمد و در آن گرفتار شد. فریاد کشید: ای گرگسار! چرا با من چنین کردی؟ تو که می دانستی اینجا مرداب است پس چرا راه را نشانم ندادی؟ گرگسار گفت: زیرا کسی نمی داند که من تورانیم و هیچ آرزویی جز مرگ تو ندارم. تو را از دشوارترین راهها آوردم تا شاید کشته شوی اما نشدی. اینک چاره را در این دیدم که کاری کنم تا در مرداب فرو بروی و بمیری. اسفندیار گفت: من از آغاز می دانستم تو تورانی هستی و با خود پیمان بسته بودم که چون به توران رسیدم و ارجاسب را کشتم، تو شاه توران زمین کنم. گرگسار گفت: آیا راست می گویی؟ اسفندیار گفت: خوددانی. اگر بگذاری بمیرم، پدرم به خونخواهی من خواهد آمد و تو را خواهد کشت. اگر راهی یادم بدهی که از این مرداب بیرون بیایم، تو شاه توران خواهم کرد. گرگسار گفت:

درد بر تو! پیمانت را باور می کنم... اینک افسونی می خوانم و این مرداب را از سر راهت بر خواهم داشت... آن گاه جادویی در کار کرد و در مرداب دمید. ناگهان مرداب ناپدید شد و اسفندیار بیرون آمد و گفت: اینک بگو چگونه از این دریا بگذرم؟ گرگسار گفت: چند مشک را پر از باد کن و به پهلوهای اسب بند و از آب بگذر.

هر دو چنین کردند و از آن دریای بیکران گذشتند و به کرانه رسیدند. اسفندیار گفت: آن دژ که می گفتی، کجاست؟ گرگسار به جایی اشاره کرد و گفت: اگر از این راه برویم به رو بین دژی می رسیم. با جنگیدن نخواهی توانست به درون دژ بروی. باید نرنجی در کار دژبان کنی... و یادت باشد که پس از کشتن ارجاسب، مرا بر تخت پادشاهی بنشانی. اسفندیار شمشیر از نیام کشید و گفت: همینک تو را پادشاه مردگان خواهم کرد.

این را گفت و سراز تن گرگسار جدا کرد سپس جامه رهگذران پوشید و به درون رو بین دژ رفت. در آنجا پیش یکی از روزبانان رفت و گفت: برای ارجاسب بلند پایه پیامی آورده ام. روزبان گفت: مگر تو کیستی که می خواهی با بزرگی چون ارجاسب بلند پایه سخن بگویی؟

اسفندیار گفت: گاه، مردان کوچک می توانند مردان بزرگ را از نابودی برهانند. آیا ندیده ای که اگر دیوار سدی بزرگ سوراخ شود، ریگی کوچک می تواند آن سوراخ را ببندد و نگذارد سد بزرگ ویران شود؟ من آن ریگ کوچکم و ارجاسب بلند پایه، آن سد بزرگ است.

روزبان سخن او را پسندید و او را به کوشک ارجاسب برد و داستانش به او گفت. ارجاسب شادمان شد و پرسید: پیامت چیست؟ اسفندیار به حيله گفت: پهلوانی به نام اسفندیار با گرگسار تورانی به سوی تو می آید. ارجاسب گفت: این را

بالا زده ای کوه پیکر جنگید و سپس زن جادو را از میان برداشت. چون از این کارها آسوده شد، به کوهی رسید و گرگسار به او گفت:

ای اسفندیار دلیر! تا اینجا کارهایی کردی که از دست هیچ پهلوانی بر نمی آید اما اکنون به سیمرغ رسیده ای و نمی دانی سیمرغ چگونه پرنده ای است؟ اسفندیار پرسید: چگونه است؟ آیا از دژها نیر و مندتر است؟ گرگسار گفت: اژدها؟ اگر سیمرغ در این کوه زندگی نمی کرد، این قلمرو پر از اژدها شده بود. سیمرغ هر بار که گر سنه می شود، پرواز می کند و فیل یا زده ای را به چنگال می گیرد و به آشیانه اش می برد و خوراک خود و بچه هایش می کند. اسفندیار خندید و گفت:

ببزم به شمشیر هندی برش

به خاک اندر آرم ز بالا سرش

نگران نباش. من اسفندیار رو بین تنم و زور بازویم، ایزدی است. گرگسار گفت: اینجاست زور بازو به کار نمی آید. سیمرغ چون ابری بزرگ از آسمان بر سر تو فرود خواهد آمد و تو را خواهد گرفت. تو باید با اندیشه ات بر او پیروز شوی. اسفندیار گفت:

راست می گویی. خوب است که اندیشه و زور را با هم به کار ببرم. برو و بگو صندوقی بسیار بزرگ بسازند که مانند اژدها باشد. همه جای این صندوق پر از نیزه های زهر آگین باشد. من نیز در صندوق پنهان می شوم. آنگاه صندوق را پایین کوه بگذارید. گرگسار فرمان برد و چنین کرد. پس از چندی، سیمرغ آن صندوق را دید و پنداشت اژدهاست پس پرواز کرد و از بالای کوه به سوی صندوق پر کشید:

ز کوه اندر آمد چو ابر سیاه

نه خورشید پیدا نه تابنده ماه

بر آن تیغ هازد دو بال و دو پر

نماند ایچ (هیچ) سیمرغ را زور و فر

بال و تن سیمرغ به نیزه های زهر آگین خورد و او را زخمی و ناتوان کرد. اسفندیار از صندوق بیرون جهید و سیمرغ ناتوان را پاره پاره کرد. گرگسار پیش اسفندیار آمد و گفت: کاش بالای کوه بروی و جفت و بچه های سیمرغ را نیز بکشی. اسفندیار گفت: چرا؟ آنها که با من کاری ندارند. گرگسار گفت: شاید امروز با تو کاری نداشته باشند، اما روزی خواهد رسید که به کین خواهی می آیند و تو را خواهند کشت. اسفندیار چنان خندید که آسمان لرزید آنگاه گفت:

ای بی خرد! من این سیمرغ کوه پیکر را کشتم و تو مرا